

بازگشت کودک



نویسنده: رابیندرانات تاگور



برگردان: نجیبه زرتشت

«رابیندراناتا تاگور» ۱۸۶۱ در کلکته به دنیا آمد و ۱۹۴۱ از دنیا رفت. گفته می‌شود او انقلابی در ادبیات شبه‌قاره ایجاد کرد. ادبیات او تأثیر جدی بر استقلال هند داشت. از هشت سالگی شعر می‌گفت. در هفده سالگی اولین مجموعه شعری‌اش چاپ شد. سال ۱۹۱۳ به‌خاطر کتاب «گیتانجالی» برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات شد. تاگور اولین آسیایی است که این جایزه را به دست آورد. بعد از مرگش شعرهای او را سرود ملی هند انتخاب کردند. البته شعرهای وی در کشورهای «سریلانکا» و «بنگال» نیز به‌عنوان سرود ملی انتخاب شده است.

تاگور داستان‌نویس بزرگ بود. فیلم‌های زیادی براساس داستان‌های او ساخته شده است. نمایش‌های زیادی براساس داستان‌های او اجرا شده است. یکی از داستان‌های مهم و جذاب او داستان «بازگشت کودک» است. این داستان به زبان «بنگالی» نوشته شده بود. توسط مترجمان زیادی به انگلیسی ترجمه شده است. من آن را از انگلیسی به فارسی ترجمه کرده‌ام.

ما در این داستان فاصلهٔ طبقاتی را مشاهده می‌کنیم. یک طرف زندگی یک خانوادهٔ پول‌دار روایت شده است؛ خانواده‌ای که در جامعه احترام می‌شوند، در مکتب و دانشگاه درس می‌خوانند، در دولت قاضی می‌شوند. در سوی دیگر با کارگری مواجه هستیم که یک عمر برای سه نسل این خانواده خدمت می‌کند. کار می‌کند؛ اما توسط مردم و حتا توسط فرزندش سوژهٔ جوک می‌شود و مورد تمسخر قرار می‌گیرد. مردی که یک عمر زحمت کشیده بود، در پیری بی‌چاره و بی‌پناه شده و حتا از خانهٔ اربابش بیرون رانده می‌شود. در این داستان نشان داده شده است که چگونه «دیالکتیک فقر و ثروت» از انسان آزاد، کارگر ساده و سربراه می‌سازد.

نظریهٔ «فرهنگ فرادست» آنتونیو گرامشی دربارهٔ این داستان صدق می‌کند. گرامشی باور داشت فرهنگ هژمونیک باعث می‌شود تا ستم‌دیدگان با نگاه طبقهٔ حاکم به جهان بنگرند. این فرهنگ با خلق رضایت و وفاداری، زمینهٔ بی‌چارگی و استثمار کارگران و ستم‌دیدگان را فراهم می‌کند. در این داستان می‌بینیم کارگر بی‌پناه، به اربابش صادق و وفادار است و باور دارد که وضعیت بد خودش و وضعیت خوب اربابش یک چیز عادلانه است. او تجسم بی‌چارگی، سادگی و وفاداری است. مناسبات اقتصادی نظام طبقاتی او را تبدیل به کارگر فقیر و بی‌پناه کرد و فرهنگ فرادست (فرهنگ هژمونیک) او را کارگر ساده، صادق و وفادار پروانده است.

بازگشت کودک

«رایچین» دوازده ساله بود که به‌عنوان خدمت‌کار به خانه اربابش آمد. او و اربابش متعلق به یک طبقهٔ اجتماعی بود. «رایچین» موظف شده بود که از «انکول» پسر کوچک اربابش پرستاری کند. زمان به سرعت می‌گذشت و پسرک هم هر روز کلان و کلان‌تر می‌شد. زمانی فرارسید که «انکول» کوچک آغوش رایچین را به مقصد مکتب ترک کند. او بعد از مکتب وارد دانشگاه و بعد از دانشگاه وارد خدمات قضایی شد. تازمانی ازدواج انکول، رایچین خدمتکار منحصر به فرد او بود؛ اما زمانی که شهبانو وارد خانه شد، رایچین دریافت که حالا او یک نه بلکه دو ارباب دارد. تمام اقتدار و صلاحیتی را که اربابش «انکول» بالای او داشت، حالا شهبانوی خانه نیز از آن برخوردار شده بود. با به دنیا آمدن ارباب کوچک «پسر انکول» وظایف رایچین چند برابر شد و مدتی نگذشت که مسئولیت مراقبت از ارباب کوچک نیز به رایچین سپرده شد.

رایچین با دقت، نزاکت و ظرافت فراوان به زودی قلب طفل کوچک را تسخیر کرد. وی برای این که همدم خوبی برای ارباب کوچک باشد در طول روز ساعت‌های طولانی را با او به زبان کودکانه صحبت می‌کرد که به جز خودش و طفل کوچک کسی دیگر قادر به فهمیدنش نبود. وقتی هیجان زده می‌شد طفل را با دو دستش به هوا پرتاب می‌کرد و بعد می‌گرفت. گونه‌هایش را به گونه‌های نازک طفل می‌چسپاند و بعد با احساس رضایت و خنده صورتش را از صورت طفل دور می‌کرد. مدتی نگذشت که طفل قادر به خزیدن شد. پشت سر هم با روی سینه خزیدن از دروازه بیرون می‌شد. وقتی رایچین می‌خواست مانع بیرون شدنش شود، ارباب کوچک جیغ زنان و خنده‌کنان به سرعت فرار می‌کرد و در کدام گوشه پنهان می‌شد. رایچین از زیرکی و هوشیاری طفل حیرت‌زده می‌شد و با شگفت‌زدگی تمام به خانم اربابش می‌گفت «پسرت یک روزی قاضی خواهد شد».

زمانی که پسر بچه برای اولین بار به راه رفتن شروع کرد، در دنیای ساده و بی‌آلایش رایچین مثل این بود که فصل جدیدی در تاریخ بشریت آغاز گردیده باشد. وقتی ارباب کوچک کم‌کم به حرف زدن شروع کرد، خوشی رایچین حد و حصر نداشت. از خوشحالی می‌خواست تمام مردم دنیا از این موضوع با خبر شوند. ارباب کوچک پدرش را «په‌په»، مادرش را «ممه» و رایچین را «چه‌نه» صدا می‌کرد.

بعد از مدتی رایچین مهارتش را باید طوری دیگری به نمایش می‌گذاشت. ارباب کوچک از او می‌خواست که با گرفتن لجام بین دندان‌هایش و با چهار پا راه رفتن، نقش اسب را بازی کند. هم‌چنان او باید در کشتی گرفتن با ارباب کوچک رقابت می‌کرد و اگر در آخر با پشت به زمین نمی‌افتاد و شکست نمی‌خورد، شنیدن جیغ و فریاد دل‌خراش ارباب کوچک حتمی بود.

وظیفهٔ «انکول» در منطقهٔ کنار رودخانه «پد مه» انتقال پیدا کرد. او در راهش از «کلکته» به پسرش یک اربابهٔ دستی (ارابه‌ای که بادست

تبله می‌شد)، یک جلیقه زرد اطلسی، یک کلاه زنجیرک طلای، یک دست‌بند طلا و یک زنجیرک طلا خرید. رایچیرن دوست داشت همیشه وقتی ارباب کوچک را بیرون به گردش می‌برد لباس شیک و زیورآلاتش را بر تنش کند. با خوشحالی و افتخار این کار را می‌کرد.

فصل بارانی از راه رسید و روزها، پی هم باران می‌بارید. سیل عظیم سرازیر شد و دریای گرسنه مانند اژدهای بزرگ، خانه‌ها، دهکده‌ها و مزرعه‌های جواری را یکی پشت سر هم می‌بلعید. سبزه‌های بلند وحشی کنار رودخانه در بین گل‌ولای پنهان شده بودند. غرش مسلسل جریان تند آب کیلومترها دور شنیده می‌شد. جوش و خروش موج‌های آب، تیزی و شدت جریان آب را به نمایش گذاشت.

یک بعد از ظهر باران متوقف شد. هوا نیمه ابری؛ اما ملایم و دلپذیر بود. ارباب کوچک آن حاکم مطلق رایچیرن، نمی‌خواست چنین روز خوب و دلپذیر را در داخل خانه سپری کند. او در حالی که لباس‌های زیبا و زیورآلات قیمتی بر تنش بود، با ناز و تمکین به اربابه بالا شد. رایچیرن اربابه دستی را به دست گرفته و کشان‌کشان راه افتاد تا که به شالیزاری کنار رودخانه رسید. آن‌جا به جز صدای غرش دریا چیزی دیگر شنیده نمی‌شد. همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. هیچ کسی در چهار اطراف به چشم نمی‌خورد. شالیزارها خالی از آدم و ساحل دریا خالی از قایق بود. آن طرف دیگر دریا در قسمت غربی، شکاف کلان در آسمان ابری، پدیدار گردیده بود. آفتاب در حال غروب، با نور افشانی مجلل و باشکوه خود را از لای آن شکاف نشان می‌داد. در دل سکوت و خاموشی، ناگهان پسر بچه با انگشتانش به طرف پیش رویش اشاره کرده و صدازد «چنه، چنه، گل گل».

رایچیرن سرش را بالا کرد و در چند قدمی‌اش در وسط گل‌ولای چشمش به درخت بزرگ «کدمبه» که غرق در گل‌های عطر آگین بود افتاد. ارباب کوچک با نگاه حریصانه به طرف درخت پوشیده از گل می‌دید. رایچیرن به خوبی، خواست پسر بچه کوچک را می‌دانست. او چندی پیش از توپک‌های گل همین درخت یک اربابه کوچک درست کرده بود که با تار کش می‌شد. ارباب کوچک در کش کردن آن اربابه چنان خوشحال و مصروف بود که در تمام روز از رایچیرن تقاضا نکرد با گرفتن لجام بین دندان‌هایش نقش اسب را بازی کند. اما حالا وضعیت فرق می‌کرد، رایچیرن هیچ میلی نداشت تا زانویش در گل‌ولای داخل شود. فوراً با انگشتش به طرف دیگر اشاره کرد «آن‌جا را ببین! چه پرنده‌های زیبایی». با ایجاد صداهای عجیب و غریب اربابه را به سرعت تبله می‌داد تا هر قدر ممکن است از درخت دور شود. اما مشکل بود پسر بچه را که قرار است قاضی شود به این آسانی با پرنده‌های خیالی فریب بدهد. از طرف دیگر در آن‌جا چیزی دیگری زیباتر از آن درخت پوشیده از گل نبود که پسرک را مجذوبش کند. هم‌چنان نمی‌شد به مدت طولانی، وجود پرنده‌های خیالی را وانمود می‌کرد.

ارباب کوچک تصمیمش را گرفته بود. رایچیرن که هیچ راه دیگری به ذهنش نمی‌رسید، سرانجام شکست را پذیرفت و گفت: «خیلی خوب تو همین‌جا داخل اربابه باش من بروم از آن گل‌های زیبا برایت بیارم.

متوجه باش نزدیک آب نروی، درسته؟» بعد پاچه‌هایش را تا زانو بلند زد و چلب‌چلب‌کنان از بین گل‌ولای و لجن‌زار به طرف درخت «کدمبه» روان شد.

هشدار رایچیرن به جایی که مانع نزدیک شدن ارباب کوچک به آب شود، حس تجسس و کنج‌آوری او را برانگیخت. به محض دور شدن رایچیرن حالا آب دریا تنها چیزی بود که او را مجذوبش کرده بود. او به دریا زل زده بود. حجم عظیم آب با صدای بلند غرغرنان با سرعت سرسام‌آور از پیش چشمانش می‌گذشت. امواج سرکش مثل هزاران کودک که قهقهه‌کنان از دست کسی فرار کرده باشد با هیاهو می‌شد. از دیدن چنین منظره شرارت‌آمیز، قلب پسرک به تپش آمد. او در حالی که هیجان زده و بی‌قرار بود به دور از چشم رایچیرن به صورت پنهانی از اربابه پایین شد و با قدم‌های غیر ثابت و لرزان‌لرزانک به طرف دریا روان شد. وقتی نزدیک جریان آب رسید با چوب کوچک که از راهش برداشته بود، در لبه جریان آب خم‌خم می‌شد و تظاهر به ماهی گرفتن می‌کرد. به نظر می‌رسید ساحره‌های دریایی با صداهای افسونگرشان، ارباب کوچک را برای ورود به محوطه بازی‌شان دعوت می‌کرد.

رایچیرن با دامن پر از گل‌های نوکنده از درخت، و چهره غرق در امواج لیخند و رضایت باز می‌گشت. اما وقتی به اربابه نزدیک شد دید که اربابه خالی است. او با عجله نگاهی به اطرافش انداخت؛ اما هیچ زنده‌جانی به چشم نمی‌خورد. دوباره برگشت و نگاهی به داخل اربابه انداخت؛ اما هیچ اثری از پسرک خرد دیده نمی‌شد. رایچیرن که اولین لحظات هولناک را تجربه می‌کرد، خون در رگ‌هایش یخ بسته بود و تمام دنیا پیش چشمانش تبدیل به غبار سیاه گردیده، دورهم می‌چرخید. رایچیرن در حالی که گیج بود از عمق دل شکسته‌اش چنان فریاد دل‌خراش سر داد که امواج صدایش مانند نيزه تیز هر مانعی را می‌درید. «ارباب! ارباب کوچک!»، اما هیچ صدای بلند نشد که در جوابش «چنه چنه» بگوید. هیچ کودکی در جوابش با لحن موزیانه خنده نکرد. هیچ بچه‌ای با فریاد و خوشحالی از برگشت رایچیرن پذیرای نکرد. تنها چیزی محسوس، آب دریا بود که غرغرنان با سر و صدای زیاد مانند همیشه جاری بود. گویا دریا هرگز چیزی را نمی‌دانست و یا هم وقت نداشت که به موضوعی به کوچکی مرگ یک پسر بچه توجه کند.

نزدیک شام بود و هوا کم‌کم تاریک می‌شد. شهبانوی خانه از این که رایچیرن و پسر بچه تا به حال به خانه باز نگشته بود، دلواپس شد. افرادی را فرستاد تا همه‌جا را جستجو کند.

سرانجام افراد بعد از مدتی جستجو رایچیرن را کنار رودخانه پدیده پیدا کردند. او مانند طوفان آشوبگر این سو و آن سوی شالیزارها می‌دوید و با ناامیدی فریاد می‌زد «ارباب! ارباب! ارباب کوچک! وقتی رایچیرن را به خانه آوردند او خودش را به پایهای بانو انداخت. بانو که از خشم می‌لرزید با تمام قوت بازوان رایچیرن را تکان می‌داد و فریاد می‌زد «بچه‌ام کجا است؟ کجا رهایش کردی؟» اما تنها جواب رایچیرن این بود که چیزی نمی‌داند.

با این که همه فکر می‌کردند دریای پدیده پسرک را بلعیده است؛ اما

بعضی اوقات سوءظن‌ها نسبت به گروه از کولی‌هایی که بعد از ظهر همان روز در نزدیکی قریه به چشم خورده بودند به اوج می‌رسید. بانوی خانه از فراق پسرش به مرز جنون رسیده بود و فکر می‌کرد ممکن است رایچیرن خودش بچه را دزدیده باشد. او رایچیرن را به یک گوشه برد و با التماس و تضرع گفت: «رایچیرن، طفلم را پس بده! پسر مرا پس بده. در عوض هر قدر پول که می‌خواهی بگیر. فقط پسر مرا پس بده.» رایچیرن در جواب بانو صرف در پیشانی‌اش می‌کوبید و می‌گفت که چیزی نمی‌داند. بانوی خانه از شنیدن جواب رایچیرن خشم‌گین شد و به رایچیرن دستور داد از خانه بیرون شود. انکول تلاش کرد با استدلالش سوءظن غیر منصفانه زنش را نسبت به رایچیرن از بین ببرد و گفت: «چرا رایچیرن هم چنین جرمی را مرتکب شود؟»

خانمش در جواب گفت: «بچه زیورآلات زیادی بر تن داشت، کی می‌داند که کاری این آدم نباشد؟» انکول حس کرد که استدلال کردن هم‌رای زنش بی‌فایده است.

رایچیرن به دستور بانو، خانهٔ اربابش را ترک و به روستایی که در آن به دنیا آمده بود بازگشت. او تا هنوز هیچ فرزندی نداشت و با سن‌وسالی که داشت هیچ امید نبود از او فرزندی متولد شود. اما اتفاقی که به نظرها ناممکن می‌رسید ممکن شد. زن رایچیرن قبل از ختم سال به قیمت جان‌ش بچه به دنیا آورد و خودش مرد. بعد خواهر مطلقهٔ رایچیرن مسئولیت مراقبت بچه را به‌دوش گرفت. رایچیرن در اول از دیدن پسرش خشم‌گین بود و در دلش از او احساس تنفر می‌کرد. رایچیرن در ذهنش نسبت به پسرش بدگمان بود و به او به چشم غاصب جایگاه ارباب کوچک می‌دید. هم‌چنان رایچیرن فکر می‌کرد خوش بودن با پسر خودش، بعد از اتفاقی که برای پسر اربابش افتاده، اهانت بزرگ به اربابش است. اما با گذشت زمان آهسته‌آهسته دیدگاه رایچیرن نسبت به پسرش دچار تغییر شد.

با سپری شدن هر روز پسر بچه بزرگ می‌شد. پس از مدتی به خزیدن شروع کرد. او همیشه با چهرهٔ آمیخته در شیطنت و موزی‌گری با سینه‌مال رفتن از دروازهٔ خانه بیرون می‌رفت. فرار پسر بچه و پنهان شدنش در جای امن از دست کسی که مانع بیرون شدنش می‌شد، نشان‌دهندهٔ زیرکی حیرت‌انگیزش بود. صداهای او به‌خصوص صدای خنده‌ها و گریه‌هایش، حرکات و ژست و اداهایش همگی شباهت عجیب با ارباب کوچک داشت.

هر از گاهی رایچیرن به صدای گریه پسرش به دقت گوش می‌داد و ناگهان قلبش به‌کوبیدن شروع می‌کرد. رایچیرن حس می‌کرد صدای گریهٔ ارباب کوچک از کدام سرزمین دور و ناآشنا به گوشش می‌آید. فکر می‌کرد ارباب کوچک به خاطر گم کردن «چنه‌اش» گریه می‌کند. «فیالنه» پسر رایچیرن، به زودی کم‌کم شروع کرد به حرف زدن. او با لهجهٔ طفلانه‌اش پدر را «په‌په» و عمه‌اش را گمان مادرش کرده «مه‌مه» صدا می‌زد. با شنیدن این کلمات آشنا راز یک معمای پیچیده برای رایچیرن روشن گردید، آن این که کلمه «چنه» همیشه بر زبان ارباب

کوچک جاری بود. قسمی که هرگز نمی‌توانست از گفتن این کلمه خودداری کند. از این‌رو ارباب کوچک دوباره در خانه خودش متولد شده. رایچیرن این عقیده‌اش را با سه دلیل توجیه می‌کرد. اول این که او تا حالا هیچ فرزندی نداشته و بعد از مرگ ارباب کوچکش، فوراً پسر بچه در خانه‌اش به دنیا آمد. دوماً رایچیرن و زنش با سن‌وسالی که داشتند، امکان نداشت که طفلی از آن‌ها متولد شود. سوماً پسر بچه با قدم‌های لرزان لرزان راه می‌رفت و با لهجهٔ کودکانه‌اش «په‌په و مه‌مه» می‌گفت. هیچ یکی از نشانه‌های را که نشان‌دهندهٔ قاضی شدنش در آینده باشد کم نداشت.

رایچیرن ناگهان به یاد اتهام هولناک مادر ارباب کوچک افتاد و با حیرت و تعجب با خود گفت آها! مادر ارباب کوچک درست می گفت. قلب یک مادر هیچ گاهی دروغ نمی گوید. او می دانست که بچه اش را من دزدیده ام. بعد از چنین نتیجه گیری تمام وجودش را درد و افسوس غفلت گذشته اش در خود می فشرد. این بار رایچیرن با وقف نمودن جسم و روحش به پسر بچه کوچک، با خود عهد کرده بود که خدمتکار شایسته ای برای او باشد.

رایچیرن کوشش می کرد پسر بچه را طوری کلان کند که گویا پسر شخص ثروت مندی است. برایش اربابه دستی، یک جلیقه زرد و کلاه قلاب دوزی شده از طلا، خریده بود. وی تمام زیورآلات باقی مانده زنش را ذوب و برای پسر کوچک دست بند و دیگر اشیای تزئینی ساخت. رایچیرن نمی گذاشت پسرک با هیچ یکی از بچه های همسایه بازی کند. شب و روز خودش یگانه همدم او بود. پسرک به ناز و نعمت فراوان بزرگ می شد و چنان لباس های زیبا و پرزرق و برق برتنش می کرد که بچه های قریه از روی تمسخر شهزاده صدا می زدند. مردم روستا همه می گفتند رایچیرن دیوانه محض است.

سرانجام زمان آن فرارسیده بود که پسرک راهی مکتب شود. رایچیرن قطعه زمین کوچکش را فروخت و خودش به امید به دست آوردن شغلی راهی کلکته شد. بعد از جستجوی زیاد به مشکل توانست یک شغل خدمتکاری را به دست آورد. سرانجام موفق شد تا با پولی که از فروش زمین به دست آورده بود و پول معاش خدمتکاری اش فیالنه را به مکتب بفرستد.

رایچیرن هرگونه درد و رنج را تحمل می کرد تا بتواند زمینه بهترین تحصیل، بهترین لباس و بهترین غذا را برای پسر بچه فراهم کند. در حالی که خودش صرف با یک کپه برنج سفید شب و روزش را سپری می کرد. در خفا با خودش می گفت: آه ارباب کوچکم! ارباب عزیزم! خیلی مرا دوست داشتی که حتی به خانه ام آمدی! نگران نباش دیگر هرگز به خاطر غفلتم رنج نخواهی برد.

دوازده سال به همین صورت گذشت. حالا فیالنه می توانست خوب بخواند و بنویسد. او تبدیل به جوان باهوش، صحت مند و خوش سیما شده بود. به مسائل شخصی و ظاهری اش توجه خاص داشت. وی به اسراف و تجمل گرایی علاقه داشت و بی باکانه پول مصرف می کرد. با این که قلب بی آلتش رایچیرن پر از احساسات و عواطف پدرانه بود؛ اما فیالنه هرگز وی را به چشم یک پدر نمی دید؛ زیرا حال و روز او بیشتر به یک خدمتکار می ماند تا به یک پدر. از جانب دیگر رایچیرن این حقیقت را که خودش پدر بچه است، از همه و حتی از خود فیالنه پنهان نگهداشته بود.

رایچیرن گاه گاه جهت جویای احوال فیالنه به خوابگاهش سر می زد. اغلب به خاطر رفتار و وضعیت روستای اش مورد سرگرمی دوستان وهم خوابگاه های فیالنه قرار می گرفت. فیالنه هم گاهی در جوک گفتن در مورد پدرش به دوستانش می پیوست. اما قلباً همه دوستان و هم صنفی های فیالنه این پیره مرد معصوم، بی ریا و خوش قلب را دوست داشتند. فیالنه نیز علاقه خاص به رایچیرن داشت.

با گذشت زمان رایچیرن پیر و پیرتر می شد و کارفرمایش در کارهای او پیوسته عیب و نقص و بی کفایتی را مشاهده می کرد. او به خاطر فیالنه غذای درست نمی خورد و می کوشید از مصارفش تا حدی ممکن کم کند تا پول

بیشتر برای فیالنه فراهم کند. این کار رایچیرن باعث ضعف جسمی او شد، تاحدی که وی دیگر توان انجام کارش را نداشت. کم‌کم فراموشی پیدا کرده بود و حافظه‌اش گیج و کند می‌شد. در حالی که کارفرمایش از او کار می‌خواست و هیچ نوع عذر و توجیه را هم نمی‌پذیرفت. پول‌هایی را که رایچیرن از فروش زمین‌هایش به دست آورده بود نیز تمام شده بود. از طرف دیگر فیالنه پی هم به خاطر لباس‌هایش گله و شکوه می‌کرد و پول بیشتر می‌خواست.

رایچیرن تصمیم گرفت کارش را رها کند. او کمی پول به فیالنه داد و گفت: «من برای انجام کاری به روستا می‌روم و زود برمی‌گردم.» اما رایچیرن به جای روستایش، بی‌درنگ به جایی رفت که «انکول» در آن جارئیس دادگستری بود. زن انکول تا هنوز از غم پسرش شکسته بود و بعد از ارباب کوچک دیگر صاحب فرزند نشده بود.

انکول بعد از سپری نمودن یک روز طولانی و خسته کن کاری در محکمه، سر شب در خانه‌اش استراحت کرده بود. زن انکول با یک دستفروش دوره‌گرد در حال چانه زدن روی یک داروی گیاهی بود که به ادعای دستفروش او را صاحب فرزند می‌کرد. در همین اثنا صدایی از حیاط خانه به گوش انکول رسید. او بیرون شد تا ببیند چه کسی است. چشم انکول در حیاط خانه به رایچیرن افتاد. قلبش با دیدن خدمتکار قدیمی‌اش نرم و آرام شد. طوری رفتار و برخورد کرد که گویا هیچ چیزی اتفاق نیفتاده است. وی بعد از سؤالات زیاد، به رایچیرن پیشنهاد کرد که بازهم برایش کار کند.

رایچیرن که لبخند کم‌رنگی روی لبانش نقش بسته بود، در جواب گفت: «می‌خواهم به بانویم ادای احترام کنم.» انکول او را به داخل خانه همراهی کرد؛ اما بانو مثل ارباب به گرمی از وی پذیرای نکرد. رایچیرن بدون این که متوجه رفتار سرد بانو شود، به بانو گفت: «من بودم که بچه‌ات را دزدیدم، نه دریای پدمه.»

انکول از روی تعجب فریاد زد: «چه؟ آه خدای من! پسرم کجا است؟»

رایچیرن در جواب گفت: «بچه همراه من است و پس فردا می‌آرم.» صبح روز یک‌شنبه کارهای دادگاه تعطیل بود. انکول و همسرش از اول صبح چشم به انتهای خیابان دوخته و بی‌صبرانه منتظر رسیدن رایچیرن بودند. نزدیک‌های ساعت ده انتظار به پایان رسید و رایچیرن که دست فیالنه در دستش بود از راه رسید. همسر انکول سر و پا غرق در احساسات عاطفی بود و بدون هیچ سؤالی در مورد هویت بچه او را دیوانه‌وار به آغوش گرفت و از فرط خوشی گاهی می‌خندید و گاهی می‌گریست. مکرراً گونه‌های بچه را لمس می‌کرد، می‌بوسید و با چشمانی که امواج عشق و محبت مادری در آن طوفان برپا کرده بود به بچه زل می‌زد. فیالنه بچه خوش سیما بود و طرز لباس پوشیدنش به نجیب‌زاده‌هایی ماند.

اگر چند قلب انکول از جوشش ناگهانی احساسات لبریز شده بود، با این حال از رایچیرن پرسید: «به اساس کدام ثبوت قبول کنم که این بچه، پسر من است؟»

رایچیرن گفت: «ثبوت؟ چطور ممکن است چنین ثبوتی وجود داشته باشد؟ فقط خدا می‌داند. در تمام دنیا او تنها کسی است که می‌داند جز من کسی دیگری پسر را ندزدیده بود.»

وقتی انکول دید خانم‌اش دیوانه‌وار بچه را دوست دارد، با خودش اندیشید که خواستن ثبوت از رایچیرن پوچ و بی‌هوده است. عاقلانه و بهتر است که حرف‌های رایچیرن را بپذیرد و قبول کند. در ضمن مردی به این پیری و کهولت سن چطور می‌تواند صاحب فرزند شود؟ چرا یک خدمت‌گزار صادق و وفادار، بدون کدام دلیل اربابش را فریب بدهد؟ انکول پس از یک کشاکش درونی با جدیت گفت: «رایچیرن! خودت نباید این جابمانی.»

رایچیرن رو به اربابش کرد و به صدای لرزان گفت: «ارباب! کجابر؟ من پیر شدم. چه کسی یک پیرمرد را به پیش خدمتی استخدام می‌کند؟»

با دیدن چنین منظره‌ای دل همسر انکول به حال رایچیرن سوخت و گفت: «من بخشیدمش. بگذار بماند. پسر من هم خوشحال خواهد شد.» اما اخلاق قضاوت‌گرایانه انکول اجازه نمی‌داد و گفت: «نه! کاری را که انجام داده قابل بخشش نیست و نمی‌شود بخشید.»

رایچیرن به پاهای انکول افتاد و به تضرع و زاری گفت: «ارباب! آن که این کار را کرد خدا بود نه من. پس بگذار همراه شما باشم.» وقتی انکول دید رایچیرن برای توجیه کارش خدا را مقصر دانسته و ملامت می‌کند، شوکه شده و گفت: «نه! نمی‌توانم برایت اجازه بدهم بمانی. تو خیانت بزرگی کردی و دیگر نمی‌توانم به تو اعتماد کنم.» رایچیرن دوباره تکرار کرد: «آن من نبودم که این کار را کردم.» انکول پرسید: «اگر تو نبودی پس کی بود؟»

رایچیرن در پاسخ به انکول گفت: «تقدیر بود.» چنین توجیهات، برای هیچ فرد فرهیخته‌ای قابل قبول نبود. انکول نیز بدون توجه به توجیهات رایچیرن به تصمیم خودش پافشاری کرد. در ابتدا وقتی فیالنه از هویت‌اش اطلاع یافت خشم‌گین شد. فکر این که او پسر رایچیرن نه، بلکه پسر یک دادگستر ثروت‌مند بوده و این حقیقت از او پنهان شده، وی را به خشم و غضب وامی‌داشت. فکر می‌کرد تا حالا همه زندگی‌اش را فریب خورده؛ اما وقتی رایچیرن را مضطرب و پریشان حال دید با کمال سخاوت‌مندانه به پدرش گفت: «پدر! او را ببخش. اگر اجازه نمی‌دهی با ما باشد حداقل مقدار پولی را ماهانه به عنوان حقوق بازنشستگی برایش بفرست.»

بعد از شنیدن حرف‌های فیالنه، رایچیرن حتی یک کلمه هم به زبان نیاورد. او برای آخرین بار نگاهی به سر و صورت پسرش انداخت و بعد از ادای احترام به ارباب و بانو، آن‌جا را ترک کرد. انکول آخر همان ماه یک مقدار پول را برای رایچیرن به روستایش فرستاد. اما دیری نگذشت که پول فرستاده شده برگشت. زیرا شخصی بنام رایچیرن در آن روستا پیدا نشده بود.